

# باب الحکمة الملوقة

نیاید و جائز که قصد جان و طمع نفس از یکجانب معلوم شد بی آنکه از جانب دیگر آنرا سابقه توان شناخت  
 و در گذشته مادر استقبال مضرتی توان تصور کرد در این معنی معاوجه بچه تاویل و پسندیر تواند بود و بحقیقت  
 یابد دانست که این بابت قویتر باشد و هر روز تازه تر که نگرددش هیچ طراوت آنرا نتواند شد و تا حقیقت  
 روز و شب عهده آنرا واهی تواند کرد و ایند که مشقت و مضرت یکجانبه را با طلاق معین است و راست  
 و منفعت دیگر جانب را متوجه و جائز که عدوت حقیقی را چنین قهر راقا صلح و در هم سسب بکنند و اگر تکلفی رود  
 در حال نظام آن بکشد و بقرار اصل باز رود و فریفته شدن بدان از عیبی خالی نماند هرگز نیست خود مندان  
 تا که و داد آن مستحکم نخرود که آب اگر چه در آوندی بیاید تا بوی و طعم کرداند چون بر آتش ریخته شود  
 از گشتن آن عاجز نیاید و مصاحبت دشمن چون مصاحبت ماریست خاصه که از استیمن بر آن ساخته  
 آید و عاقل با دشمن بزرگ چگونه الف تواند بود زانگ گفت شنودم سخن که از غیغ حکمت زاید و از قویا  
 بسیار خالی نماند لیکن بگرم بیاد است و مردی و مروت آن لایقتر که بر غنایت حریت خویش بروی دشمن  
 را باورداری و این کار را در دل خویش بزرگ کردانی و از این حدیث که میان ما طرفی مواصلت  
 نامسلوک است در گذری و بدانی که شرط کرم است که بهر شکلی راه بسته آید و حکما گویند دوستی  
 که میان مسلحان و ابرار رود استحکام پذیرد و در منقطع گردد چون آوندی که از زیر یکا گسند  
 و بر شکند و زود راست شود و باز میان مغندان و اشرار ویرم که گردد و زود فتور پذیرد چون آوند  
 خفاین که زود شکند و هرگز مروت نپذیرد و کرم بیک ساعت دیدار و یکروزه معرفت انواع  
 دل نمودگی و شفقت واجب دارد دوستی و برادری را بغایت لطف و نهایت ینحالی رسد  
 و باز لیم را اگر چه صحبت و محبت قدیم مؤکد است از او ملاحظت چشم نتوان داشت مگر از بهر امید و  
 هر کس ویم و آثار کرم تو ظاهر است و کن بدو تو محتاج و این در اطلاق گرفته ام و البته باز نگردم و هیچ طعام  
 پنجم تا مرا بصیبت خویش عزیز کردانی موش گفت موالات و مواخات ترا بجان عزیزم و این غنایت  
 در ابتدا دشمن بدان کردم تا اگر عذری اندیشی من باری بنزدیک خود خویش محذور باشم و تو هم  
 نکونی که او را سلس القیاد و کست غان یافتم و الا در مذمب و یرت من منع سائل خاصه که دوستی  
 من بر سبیل تطوع و تبرع اختیار کند محظور است پس برون آمد و در سوراخ با استناد ذراع گفت  
 چه مانع میباشد از آنکه بصبر آید و بیدار من موافقتی طلبی مگر هنوز منی باقیست موش گفت اهل دنیا  
 هر گاه که محرمی جویند نفسهای عزیز خویش و جانهای خیر عذای آن صحبت کنند تا فواید و عواید آن  
 دیش از شامل گردد و برکات و میامن آن بر روی روزگار باقی ماند ایشان دوستان حق و باو در آن بصله  
 باشند و آن طایفه که ملاحظت برای مجازات حال در اعانت وقت بنیند و مصالح کارهای دنیا در آن

# باب الحامه المطوقه

۳۷

بر عایت رسانند مانند صیبا و مانند دانه برای سود خوش گشند برای سیر و مرغ و هر که در دوستی کسی نفس  
 بذل کند در جت او عاتیر باشد از انگی مال فدا دارد و بجود بالنفس اقصی غایه بجود و پوشیده نماید که قبول موالات و  
 کشادن راه ملاقات را با تو خطر جانست و اگر بدگمانی صورتی بر گزاین رغبت نیفتادی لیکن بدوستی و صدق  
 بهت تو و ائین کشتم و رای تو در تحریمی مصادقت خویش بشناختم و صدق تو از محل تمت و شبت گذشته است  
 و از جانب من از با صفات مقابله میباشد اما تا یارانند که جوهر ایشان در مخالفت من چون جوهرت و رای  
 ایشان در مخالفت من موافق رای تو نیست ترسم که کسی از ایشان مرا بنید و قصدی اندیشد زانغ گفت علامت  
 موودت یاران آنست که بادوستان دوست و بادشمنان دشمن باشند شعر

از دشمنان دوست خدگر کنی دوست	بادوستان دوست ترا دوستی نکوست
اندر جهانست بر دو گروه ایمنی مباد	بر دوستان دشمن و بر دشمنان دوست

و امروز اسس موودت و محبت میان من و تو چنان تا کسی بدی یافت که یار من نخس تواند بود که اندای تو سپهر بند و  
 طلب رضای تو واجب بیند و خطری ندارد و نزدیک من انقطاع از نخس که با تو پیوند و اتصال بدان که از دوستی تو  
 برود و بجزایم مردان آن اولیتر که اگر از چشم و زبان که دیده بان تن و ترجمان دلتد خلائی شناسد بیک اشارت  
 هر دو را باطل گرداند و اگر از آن وجه پنجه بیند عین راحت شمرد شعر عضوی ز تو کرد دوست شود یا دشمن

دشمن دو شعر تیغ دوش زخم و وزن و باغبان استاد را رسمی است که اگر در میان ریاضین گیاهی  
 تا خوش بیند از تیغ بر آرد موش قوی دل کشت برون آمد وزانغ را گرم بر سید و در کنار گرفت و هر دو بیدار یکدیگر  
 شاد شدند چون روزی چند گذشت موش گفت اگر اینجای مقام کنی و اهل و فرزندان را بیاری از محبت دور  
 نیفتد و منت بجزت متضاغف شود و این نعمتی نزه است در احمی تمام دارد و جانی دلکشایت زانغ گفت  
 همچنین که تو میگوئی در خوشی این موضع نمی نذارم لیکن مرغی و لاکا تسدان مرغزاریت فلاجهای که اطراف او  
 شکوفه و گل خندان است و زمین او چون آسمان پرستاره تابان شعر ز بس کش کاو چشم و پیل کوشش است  
 زمین چون کلبه گوهر فروش است و شک نشستی از دوستان من آنجا وطن دار و وطن من در آن حوالی بسیار  
 یافته شود و نیز اینجا بخار شایع عام پیوسته است ناکاه از گذریان ایسی یا بیم اگر عنبت کنی آنجا رویم  
 و در نصب دامن روزگار گذرانیم موش گفت فایلا و غیر از شک حاجتد و لاتی و داغیر و دوک مرغی  
 کلام آرزو مرا با صحبت و مجاورت تو بار تواند بود و اگر ترا موافقت واجب بینم کجا روم و من بدین  
 موضع باخستیا ر نیامده ام و قصه من دراز و دران عجایب بسیار است چندانکه مستقری متعین شود با تو  
 بگویم زانغ دم موش گرفت در روی مقصد آورد چون آنجا رسید نیک ایشان را دید تبر سید و در آیت  
 زانغ آهسته موش را از هوا بر زمین آورد و سنگ پشت را آواز داد بیرون آمد و تازگیها کرد و رسید

کوکلی

باب الحکمة المطبوعة

ع ۷

کز یکی می آئی و حال صیت زان قصه خویش ازان لفظ که بر اثر کبوتران رفته بود و حسن بهدوش در تخلص  
ایشان مشاهده کرده و بدان دالت قواعد الفت میان ایشان موکد شده و روز ما یکجا بوده و از آنجا  
که عزیمت زیارت او عزم کرده اند و تمام بازگفت سنگ پشت حال موش بشنید و صدق و قاف  
کمال عقل او شناخت ترعی هر چه تا متر واجب وید و گفت سخت ماتر ابدین ناحیه رسانید و آنرا  
بکارم ذات و محاسن صفات تو بسیار است فان لبغایع و دلا شمس

خوشید سر از سرای ما بر ما را | اما تو ز در سرای ما در نمانی | زان پس از تقریر این سخن و تقدیم این  
ملاطفت موش را گفت اگر منی این اجار و حکایات که مرا وعده کرده ای باز گوی تا سنگ پشت هم  
بشنود که منزلت او در دوستی تو بهمانست که انا آن من موش آغاز نهاد و گفت متا و مولد من بشتر  
بود و رز او نیز زاهدی و آن زاهد عیال نداشت از خانه بریدی برای او وسطه طعام آوردندی بعضی را یکجا  
بردی و باقی را برای شام بهنادی و من مترصد بودم چون او بیرون رفتی من در سله رفتی چندانکه باستی بخروم  
باقی سوی موشان دیگران ختمی زاهد در ماند و جلهها کرد و سله بر بالا آویخت البته معین نبود و دست از آن  
کوتاه نتوانست کردن تا شبی همانی رسیدش چون از شام سپرداحت او را پرسید که از کجای می آئی و بگذا  
جانب روی هاری و او مردی بود میان دیده و کرم و سرد روز فارسی شده در سخن آمد و هر چه از اعجاب  
عالم پیش چشم داشت باز میگفت و زاهد را نشاء و مذاق او هر ساعت دست بر میزد تا موشان را  
بر ماند همان در خشم شد و گفت من سخن میگویم و تو دست میزنی با من سخن میکنی زاهد غدر خواست و گفت  
برای موشان دست میزنم که یکبار که استولی شد هر چه بنهم بر دور بخزند همان پرسید که همه حیره اند و گفت  
یکی از ایشان دلیر تر است همان گفت همانا جرات و راسبی باشد و حکایت او همان مزاج دارد که آن مرد  
گفت آن سبسی است که این ن کنی سپید کرده را با کعبه با پوست را بر میزد و شد زاهد گفت چگونه  
آن حکایت همان گفت شناخته بظلمان بای خانه اشنانی فرود آمد چون از شام فارغ شدم  
از جهت من جمله خواب با زگر دزد و مرد نیز دیک زن رفت و من مفارقت ایشان میتوانستم شنید که میان  
من و ایشان بوریاتی حجاب بود و مرد روز ترا گفت میخواهم که طایفه را بخوانم و ضیافتی سازم که عزیزان  
رسیده است زن گفت مردم را بخوانی و در خانه کفاف عیال موجود نیست آنرا هرگز فرودار آنرا

و د و فرزندان و اعتقاد را نخواهی نگرست مرد گفت  
یا عا ذلی ان بعض اللوم مسففة | و بل مراع وان بعیته یاق

اگر توفیق احسانی و محال اتفاقی باشد بران مذمت شرط نیست که جمع واد و خار نامبارکست و فرجام  
آن نام محمود چنانکه از آن کرک بود زن گفت چگونه است آن حکایت مرد گفت میآیدی بکار

باب الحکمة المطوقة

آبی بکنند و بر گرفت که سوی خانه روان کرد و ناگاه خوبی بر او حمله کرد و مرد ترانداخت و مغمس خاک زد  
و خاک اندران میان او بازمی زده هر دو بر جای سرودند که کی گرسنه آنجا رسید چون مرد و آهرو خواند بر پیشانی  
گشت و بخصبیت وقت افزود و با خود گفت من کجا مراقت و وقت فرصت در روز پنج و غیره  
چه که اقبال نمایم از خرم و هستیاطور باشد و بنادانی و غفلت منسوب کردم و مصلحت حال اما آن را بقدر  
که امروز بزه گمان بگذرانم و این کوششهای تازه را در کجای برم و از برای محنت ایام کجی سازم و نیز آنکه آغاز  
خوردن زه گمان کرد و کوششهای گمان بجهت بردن و رسیدن جان بدو این شکل بدان آوردم تا بدانی که حرم نمود  
بر جمع و او خازن مبارک است و عاقبتی و حیم دارد در ن گفت الموزق علی الله راست میگوئی در خانه قدری بکنند  
هست و پیرن با ماد طعمای سازیم و شش هفت کس از آن لهنه حاصل شود و هر کرا که خوابی بخوان دیگر روز  
آن کجند بخته کرد و بر آفتاب بنهاد و شوی را نغست مرغ از امیران تا خشک شود و خود بکاری دیگر پرداخت مرد را  
خواب بر بودگی بدان دمان باز کردن دید کرا هست داشت که از آن خوردنی بسازد و بیازار برود و از آن  
یا کجند با پوست صاعا بصاع بفروخت و کن در بازار شش با حال بودم مردی گفت این زن بچی میفروشد  
کجند بخته را یا کجند با پوست برابر ما همین بدل می آید که این موش این قوت بد لیری چیزی تواند کرد بتری  
طلب تا بگرم در سوراخ او چیزی و استنظر می دارد که نفوس آن اقدام می تواند نمود و در حال  
تبری بیاد رود من در آن ساعت در سوراخی دیگر بودم و آن ماجرا می شنیدم و در سوراخ من هزار دیار  
بودند استم که کرم کس بنهاده است لیکن بر من می غلطید می و شادان و راحت جان فرخ شیخ افزدوی و  
هرگاه که آن یاد کردی نشاطورین ظاهر شدی همان زمین بتکافت تا بزر رسید برداشت و زاهد گفت  
این بود ما را اقیام موش زیرا که مال صیقل رای و سپهر آن قویست و سنی که آن موش پیش از این عرض  
نموده رسانید من این سخن می شنیدم و اثر ضعف و انحراف دلیل حیرت و اختلال در نوشتن می دیدم و بفرود  
داشتیم از آن سوراخ نقل با سیت کردن و نکذشت روزگار بیشتر که حقارت نفس و انطاط منزلت خویش  
در اول موشان بشنختم و توقیر و احترام و ایجاب و اکرام محروم نقصان فاش پذیرفت و کار از درجه  
تبط بجهت رسید و حکمهای بی وجه در میان آمد و همان عادت بر سگ جستن توقع نمودند چون  
دست تا دار متابعت و شایعیت من اعراض نمودند و با یکدیگر گفتند کار او نبود و زود محتاج تمهید  
ما خواهد شد در جمله ترک کن بگفتند و بدشمنان من می پیوستند و روی بتقریر معایب من می آورند  
و در نقص نفس من استا بنا ساختند و پیش ذکر من بخوبی بر زبان زن اندند و مثل مشهور است  
که من و همب مال بان اهل پس من با خود گفتم که هر که مال ندارد اهل و تیج و بیاد و بیار ندارد و  
موت و تعویبات رای و رزانت رویت بی مال ممکن نکرد و حکم این مقدمات میتوان دانست

دست اندک مال اگر خواهد که در طلب کاری ایستد درویشی او را بنشانند و از او را که آن نعمت بازماند  
چنانکه باریان تا بستان در وادیا قاصد و ماچیر گردند با ب دریا تو اندر رسیدن و بچوبها تو اندر پیوست که او را  
مدوی نیست تا بنهایت بخت برساند و راست گفته اند که هر که برادر نزار در غریب باشد دهر که فرزند  
نزار در ذکر او زود مدروس گردد و هر که مال نزار را فایده عقل بی بهره ماند و در دنیا و آخرت هیچ بر او کار  
نرسد چه هر گاه که حاجتمند گشت جمع دوستانش چون بنات شمشیر بپراکند و افواج غم و اندوه چون  
پر زین بروی گود آیند و بنزد او قریبا و کفتر آن بخوار گردد شعر نزار در بود بنم و درشت  
که برای شکم بود هم شست + چون کم آید بر راه تو شسته تو نه بگرد با کلاه کوشنده تو  
و بسیار باشد که بسبب قوت خویش و نفقه اعمال مضطر گردد و بطلب دوزی از وجه ناشروع  
رآید و بخت آن محاب نغم آخرت شود و شقاوت ابدی حاصل آید که خسر الدنیا و الاخرة و  
حقیقت بدان درختی که در شرستان روید و از هر جانب آسبی یا بد نیکی حالت را درویشی است  
که میان مردمان محتاج تپه مذلت و حاجتمندی کاری دشوار است و گفته اند عزرا الرسل استخفاؤ  
عن الناس و درویشی اسل بلاهات و داعی دشمنانکی خلق در پابنده شرم و مروت و زایل  
کننده زور و حیثیت و مجمع شرواقت هر که در آن در مانده چاره شناسد بجز آنکه حجاب حیا از  
سیان ببرد فلا وایکب ما فی العیش خیرا | وللا الدنیا اذا ذهب الحیاة | و چون پرده شرم بپوشد  
عیش منحصر گردد و در دلها مبعوض شود و پابنده متاثر شود تا در دل او شرم مرد و استیلاء  
غم زور را پوشاند و زمین و کیاست و حفظ و حذقت بر اطلاق در تراجم افق و انکس که  
بین آفات ممکن باشد هر چه کنده کوبد بروی و بال آید و منافع رای راست و فواید تدبیر درست  
در حق وی مضار باشد هر که او را این شش روی در معرض نعمت و خجانتش آرد و کجانیهای دوستی  
در حق او معکوس گردد و بکنه دیگران ناخود شود و هر کلمتی و عبارت که تو انکر بر اید است درویشی  
نگویش است اگر دروش دلیر باشد بر حقی عمل کند و اگر بیخاوت برزد بر اسراف و اگر در علم کوشد از از  
ضعف شمرند و اگر بوقار گواید کالی و اگر زبان آوری کند و فصاحت دارد بسیار کوی نام گنهند  
اگر بامن خاموشی که یزد و غمش خوانند و مرک بهمه حال از درویشی و سوال خوشتر است چه دست  
در دستان اثر با کردن و برای قوت خود زهر بر آوردن و از پوز شیر لقمه بودن بر کیم آسانتر  
از سوال لیم و خیل و گفته اند که اگر کسی بنا توانی در ماند و امید صحت باشد یا بفراتی که و حال بر  
زیارت خیال مقصود شود یا غریبی که نه امید باز آمدن شکم است من سبب مقام کردن محمود  
آسان تر از شکستی و سوال و هر که اسئال حاجت افتد زندگانی او حقیقت مرک است و مرک او

## باب احكامه المطوقه

عین راحت و بسیار باشد که شرم و دردت از اظهار عجز و استیجاب مانع می آید و فرط اضطراب  
برخیان محرض اقتدا دست بمال مردمان دراز کند اگر چه همه عمر از آن محترز بوده است و علما  
گویند که وصمت کنکی بهتر از بیان دروغ و سمیت گذر زبانی اولیتر از فصاحت نفیس و بذلت  
دروشی نیکوتر از عجز تو انگری از کسب علم و چون دراز سوراخ برداشته و زاهد و مهان صمت  
کردند زاهد و فریطه کردند و من میدیدم و بر بالین بنهاد و من طبع در بستم گزان جزیری باز آمد که بعضی  
از وقت من بقرار اصل باز آید و دوستان و برادران باز بصحبت من میل کنند چندانکه زانوقت  
قصدها در دم همان بیدار بود چونی بر من زد از رنج آن پای کشان باز گشتم و پشت خم در سوراخ  
زخم و توقفی کردم تا در بسیار امید آرزو را برانخت و بار دیگر بیرون آمدم همان مترصد من بود چونی  
بر تارک من زد چنانکه از پای درآمد و بقیه دم بسیار حجت کردم تا سوراخ باز توانستم رفت

نغم	یطوی بحرین الارض فی طلب العلی	ویری ایجان هلاک فی حربه
الرزق مقوم فلان حاصل له	والموت تخوم فلان	

و بحقیقت در آن زخمها همه مالهای دنیا را بر من منحص کرده اند و در رنج نفس و ضعف دل من  
بر حقیقت رسیده که اگر حل آن بر حرج کردان نهادندی چون کوه بیار آمدی و اگر سوز آن در کوه افتادی  
چون یخ بکشتی از آذاتنی ز منی بطوی شرفت بنا لوذا قبا بلی ما عاشر سبحا در جمله  
مقرر شد که پیش آهنگ بلا و مقصد جفا طمع است و کلی رنج و تبعات اهل عالم بدان بی نهایت  
که در میان تراغیان گرفته میگردند چنانکه شتر قوی را گودک خورد بهر جا کشد و انواع هول و خطر و موهبت  
حضرت منتظر برای دانگاه بر حرض آسانتر از دست دراز کردن برای قبض مال برخی و تجربت  
بیرون دانست که رضا بقضا و حسن بصارت بر قناعت اهل تو انگریست و عهده سروری

که نهایت جهاید بصیری قناعت شود که انجا باغ در باغ و خوان در خوان و بادریا و گفته اند  
یکفیک نصیب شیخ القوم و هیچ علم چون تدبیر است و هیچ پر بیزگاری چون باز بودن از کسب علم  
و هیچ صب چون خوشنویز و هیچ تو انگری چون قناعت نیست سزاوارتر محنتی که در آن صبر کرده شود  
آنست که در دفع آن سعی پیشستن ممکن نگردد و گفت اند بزرگترین نیکو نیاید رحمت و شفقت است  
و سرمایه دوستی مواسات باصحاب و اهل عقل شناسان بودن از نابودنی و مساحت طبع  
باستماع ز طلب آن و کار من بتدریج بدرجی رسید که بالقصده قانع شدم و بتقدیر شمارش داد

ولمان تحفته مراد سے	چریت مع الزمان کما ارادوا	یا بیرون کن ز سر تا جح که دی بهر آنکه
خاکر اجز باد تو اندر ایشان شستن		

با ریشی است

و بحکم لزوم از خانه زاهد بر آن صحرانقل کروم و کبوتر می بامن دوستی داشت و محبت و مروت  
 او بهنمای تراغ شد و آنگاه تراغ بامن لطف و مروت تو بازگفت و نیم شمایل تو از بستان  
 او بمن رسید و ذکر مکارم تو مستحش و تقاضای صداقت و زیارت گشت چه بچکایت صفت همان دوستی  
 حاصل آید که بشاهدت صورت (یا قوم او فی بعض احوالی عاشقة والاذن تعشق قبل العین احيانا)  
 و در اینوقت او نزدیک تو می آید خواستم که موافقت نمایم تا از سعادت طاقات تو موافقتی طلبم  
 و از وحشت غربت بازرهم که تنهایی کاری صعب است و در دنیا هیچ شادی چون صحبت و  
 و مجالست و دوستان نیت و هیچ غم یا فراق دوستان و فقه برادران برار نتواند بود و هیچ منفعت  
 یاری کران است هر نفس طاعت تحمل آن ندارد و ذوق مواصلا شریقی گواراست که هر کسی از آن تشکسید  
 و الا ایام لغتسی واجبه (ماکان یزجیه مع الاحباب) و بحکم این تجارب روشن میگردد که  
 عاقل از حطام ایچمان بکفاف غور کند باید بود و بدان قدر که حاجت تفسان تو آید قانع گشت  
 و آن قوتیت و طبیعتی که اگر دنیا جلد بکین را بخشند فایده همین باشد که حاجت بدان مدفوع  
 گردد چون از آن بگذرد در انواع نعمت و تحمل همان شهوت دل و لذت چشم با قیمت و یکسانگی  
 را در آن شرکت توانا بود اغیبت سرگذشت من اکنون در جوار تو ایدم و بدوستی و برادری تو مبادات  
 مینمایم و چشم میدارم که منزلت من در خمیر تو بان باشد چون نوش از اواز این فصول برداخت  
 شکایت او را جواب های لطیف داده است چنانچه او را موافقت بدل گردانده و گفت

لله در النشبات فانها صدق اللثام و سیتل الاحرار سخن تو شنیدم و در چه لفظی

اراسته و نیکو بود و بدین اشارت دلیل دی و مروت و برهان آزادی و حریت تو روشن شد  
 لیکن ترا سبب غربت چون غمناکی می غنیم و زنها را تا آزاد روی جای ندی که گفتار نیک و نگاه جمال دهد  
 که بگردار استوده پیوسته و بیمار چون وجه علاج بشناخت اگر آن نمودار زودان فایده علم بی بهره نماند  
 علم خود را در کار باید داشت و از ثمره عقل انتفاع گرفت و باید که برای مال غمناک نبود و صاحب  
 مروت اگر چه اندک مصناعت باشد همیشه گرامی و عزیز روزگار باشد چون شیر که در همه اوقات شیرین  
 او نقصان نپذیرد اگر چه بسته در صندوق باشد و باز تو آنکه قاصر هست ذلیل نماید چون یک که بهر جا  
 خوار باشد اگر چه بطوق و خلخال آراسته گردد این غربت را مدد خود چندی وزن منه که عامل هر کجا  
 رود عقل خود مستنظر باشد و شکر در همه ابواب واجبست و هیچ پیرایه روز محنت چون زیور صبر است  
 قال البیضا صلی الله علیه و آله خیر ما عطی الانسان لسان شاکر و بدن صابر و قلب ذاکر صبر باید کرد  
 و در تقاعد نفس گوشتید چه هرگاه که این باب بجای آورد شود و فرخنده سعادت روی بتو آرد و افواج



شاد کامی و غنیمت در طلب تو ایستد چنانکه آب پستی جوید و ببط آب زیرا که اقسام خضایل  
 نصیب صاحب بصیرت است و هرگز بکامی نمرود و سخرانید و اذوی بجز بزد چون زن جوان از سر نماند توان  
 و اند و میناک برایش بدینچه کوئی مال داشتیم و در معرض تفرقه افتاد که مال و تماع دنیا تا پاید است  
 چون کوی که در هوا انداخته آید نه بر فتن او را و زنی توان نهادنه فرود آمدن او را محلی و علم گفتند  
 که چند چیز با بقا و ثبات نیست سایه ابر و دوستی اثر و عشق زنان و ستایش دروغ و مال بیکی  
 و ملاطفت دیوانه و جمال امرد و از خوردن نشرد بسیاری مال شادی کردن و باندگی آن غم خوردن  
 و باید که مال آنرا شمرد که بدان هنری بدست آید و کردار نیک مدخر کرد و اند چه ثقت مستجاب است  
 که این هر دو نوع از کس نتوان ستد و حادث روزگار و کردش خرج را در آن عمل نتواند بود و نیز  
 میآوشتن توشه آسخت از حماقت که مرگ جز ناگاه نیاید و همچس را در آن مهلتی معین و مدتی  
 معلوم نیست و پوشیده نماند که تو از موعظه من بی نیازی و منافع و منافع خویش از مضار نیکو  
 شناسی لیکن خواستیم که ترا بر اخلاق پسندیده و عادات ستوده معاوضی کنیم و حقوق دوستی و  
 و هجرت تو بدان بگذارم و امروز تو دوست و برادر مائی و در آنچه مواسات ممکن کرد و از همه وجه ترا  
 مبدول است چون زانغ ملاطفت سکینت در باب موش بشند گفت شاد کردی مرا و همیشه از جانب  
 تو این محمود بوده است و هم تو بکارم خویش بنام و شاد و غم باش چه جزوار تر کسی مسرت و آرتیاج  
 آنست که جانب او دوستان را متمد باشد و بهر وقت جماعتی از برادران در شفقت و رعایت  
 و اهتمام و حمایت او روزگار گذرانند و او در مای محالمت و کرمت کشاده دارد و در اجابت  
 التماس و قضای حاجت ایشان اهنراز و استبار واجب بند و زبان نبوت صلی الله علیه و آله و سلم  
 این معنی را عبارت میفرماید خیار کم حسنک اخلاقا الموطون اکنافا الذین بالحنون و یولفون  
 و کرم اگر در سراید و سیکر او کرام تواند بود چنانکه سل اگر در خطاب بماند جز پستان او را از انجا بیرون  
 نتواند آوردن و عاقل همیشه در کسب هنر کوشد و ذکر نیکو باقی گذارد و اگر در آن تحمل خطری باید  
 کرد و مگلا سرور باید باخت پہلو حق نگذرند زیرا که باقی را بغای خریده باشد و اندکی را به بسیار فروخته  
 و محمود خلایق انکس تواند بود که بنزد او زینهار تواند بود و زینهاریان بسیار یافته شود و برادر او  
 سایبان شاکر فراوان دیده آید و هر که در نعمت او محتاجا از مشارکت نتواند بود در زمره توانگران  
 معدود گردد و آنکه حیات در بدنامی و دشمنی کامی خلق گذارد او در حلقه زندگان بر نیاید زانغ  
 در این سخن بود که آمواد و در روان پیدا شد کمان برودند که او را طالبی بود سکینت در آب حبت  
 و زانغ بر درخت پرید موش سوراخ خزیده آهویکن آب آمد اندکی بخورد و چون بر اسانه بیستاد



زاع چون حال آهو مشا بدت کرد بر هوارفت و بگریست تا بر اثر او کسی هست بر جانب چشم  
 انداخت کس را ندید سنگشت را آواز داد تا بیرون آمد و موش هم حاضر شد پس سنگشت چون  
 هر کس او بدید او را ترسیمی تمام واجب دید و پرسید که حال چیست و از کجای آئی آهو گفت من در این  
 صحرای بومی و هر وقت تیر اندازان مرا از جایجا میدوایند نمی امروز سیری را دیدم صورت تبتم  
 که صیاد است اینجا بگریم سنگشت گفت ترس که در جوانی این مکان صیاد نیامده است و ما  
 دوستی خویش را مذبول داریم و جز خود تو بماند یک است آهو صحبت ایشان رغبت نمود و  
 در آن روز قرار مقام گردو کوشه بود که ایشان در آنجا جمله شدند و بازی کردند و سرگذشت گفتند  
 روزی زاع و موش و سنگشت هم آمدند ساعتی آهو را انتظار کردند نیامد دل بخران شدند و چنانکه  
 عادت مشتاقان است منتظر خاطر شدند و اندیشه مند گشته زاع را گفتد برخی بگیرد و جوانی با سنگشت  
 آهو را جان اثری نمی زاع بر هوارفت و هر دو بگریست و تیغ کرد آهو را و ربندها گرفتار و دید باز آمد  
 و یادان را اعلام داد زاع و سنگشت موش را گفتند و این حادثه جز نتوانید نتوان داشت چه کار  
 از دست ما بگذشت دریا به تا از دست تو هم بگذرد موش بگفت ایستاد و نزدیک آهو آمد  
 و گفت ای برادر در این ورطه چون افتادی با چندان ذکا و فطنت و خود و کیاست آهو جواب  
 داد که در مقابل تقدیر آسمانی که نه آن را توان دید و نه بحیثیت همگام آن در توان یافت زیرا که  
 چه سود وارد در این میان سنگشت رسید آهو با او گفت ای برادر آمدن تو اینجا بر من دشوار تر  
 از این واقعه است چه اگر صیاد ببارسد و موش بندای کن بریده باشد با او بگفت ساعت تو انم  
 کرد و زاع بیرون موش در نور رخ رود تو نه دست مقاومت فاری و نه پای گیری این تخم حرا  
 کردی سنگشت گفت ای برادر چگونه نیامدی و چه تاویل توقف رو دادستی و از زندگانی که در وقت  
 دوستان گذر چه لذت توان یافت و کدام خود من از او زنی نند و از عمر نژاد و یکی از سعادت  
 و فرسندی و آرایش نفس در فواید و در برادران است و معاوضت ایشان و آنچه بصبر  
 و تسلی گراید و فراغ ریش را متضمن باشد که چون کسی در روز بجز اقا و حرم دل او غم را مباح شود و  
 صحبت و شادی برتن او مخطور گردد و صبر و بصیرت نقصان پذیرد و رای در ویت فی منفعت ماند  
 در خبر متفکر باش که همین ساعت خلاص یابی و این عقده کشاده شود و در همه احوال شکر و حقیقت  
 که اگر العیاذ بالله زخمی رسیدی و گزندی بودی تو از کس آن در میدان و هم بگریستی و تلافی آن  
 در کار خانه موش متفکر ننمودی | لامل با مخطوب سادست حیا | کل خطب سوی لغت سهلی

سنگشت پس نزد اندرین سخن بود که صیاد از دور پدید آمد و موش از برید این بند با فارغ شد و

## باب احكامه المطوقه

ابرو بخت وزاغ برید و موش در سوراخ شد صبا بر رسید بای دام ابرو بریده یافت در حیرت  
 افتاد چپ و راست بیکرست نظرش بر شکست افتاد او را بگرفت و محکم بست و در توره  
 انداخت و روی باز نهاد و در ساعت یارش جمله شدند و حال او را تعریف کردند معلوم  
 شد که در دام بلا گرفتار است موش گفت فحقاً که بر ساورتی همومه و شلت بد الا نام  
 کم متقلب و زود خوابد که این بخت خفته بیدار شود و این منتنه بیدار یاراد و ان حکم  
 راست گفته است که مردم همیشه نیکو حال است تا یکبار پای او در سنگ نیامده است چون  
 یک کرت در پنج افتاد و تیرنگت درع او گست بر ساعت سیل آفت قویتر و هر زمان  
 موج حسنت تا نیر میگردد و هر گاه که دست در شاخی زند پای از جای برود و مثلاً سنگ را  
 در هر کام پای دام او بپاشد و او نگاه کرد مصیبت را برابر مفارقت دوستان توان  
 نهاد که سوزن از دل آتش در فم و دریا زند خاک از او بر آرد و اگر دو دو با سان رساند رخا  
 سپید روز سیاه گرداند و از پای نشست این بخت خفته تا دست من بر نافت و چند انکه  
 من و اهل و فرزند و مال جدائی افکنده بود دوستی را که بقوت صحت او نیز استم ادمین بر بود  
 که روی زخمه یاران و واسطه غلامه برادران بود و اگر نه استی که تن من برین رخا الفکر  
 و دل بر مقاسات شاید خوره درین حوادث زندگانی چگونه ممکن باشدی و چه قوت  
 بآن مقاومت صورت بندی و آبی برین شخص در مانده بیکمال بلا اسیر تصاریف زمانه  
 و بر قلب احوال آفات بر روی مجتمع و خیرت اولی دوام چون طلوع و غروب است  
 که یکی در فراز میناید و دیگری در نشیب اوج و ضیض آن یکسان و بالا و نشیب آن برابر و غم  
 و بخران مانند حراتی است که چون روی بصفت بند زخمی دیگر بر آن آید و هر دو را در هم پیوند  
 و پیش امید شغباتی نماید و در بنهای دنیا بیدار و دوستان نقصان ببرد و انکس کز ایشان دور  
 افتد استی از هر طریق جوید و کدام مفرح تداوی نماید و آنع و آه که گفته اگر چه سخن با صبح و عیارت  
 با طبع باشد سنگ پشت را هیچ سود ندارد بحسن عهد آن لایق تر که جذا اندیشی که مضمین خلاص او  
 باشد که گفته اند شجاع و دلیر روز جنگ آزموده گردد و امین بوقت داد و ستد وزن و فرزند در آن  
 فاقه و دوست و برادر در ایام نوایب موش آهرا گفت جلد آنست که تو از پیش صیاد در آن  
 و خوشترین بر گذر او بیگنی و خود را چون معلول و مجروحی بدو نمائی و زاع بر تو نشیند چنانکه گوئی  
 قصد تو دارد چنانکه چشم صیاد بر تو افتد لا شک دل در تو بندد و سنگ پشت را با رخت بندد و  
 روی تو آرد هر گاه که نزدیک تو آید لنگان لنگان از پیش او بر و اما تعجیل کن تا طمع او از تو بریده نگردد

## باب الحکمة المطبوقة

ساعتی نیک در آن هوس بویید و بر اثر من می آیم امید چنان دارم که شما هنوز در کجا پوی باشد که من  
 بنمای سنگ پشت را بریده باشم چنین کردید و طلب آموما نده شد چون باز آمد سنگ پشت را  
 نید و بنمای قوره بریده دیدم چنان شد و تفکری کرد اول در پیرین بند آمو و باز آمو خود را بسیار خست  
 و نشستن زانغ بروی او بریدن سنگ پشت بند را بر سید و اندیشید که این زمین پر یان و جادون  
 باشد زود باز باید کشت و اخذ کفت ایابک سالماً نصف تعسیرة و کل النعم فی النفس السلیمة  
 زانغ و موش و آمو و سنگ پشت فراهم آمدند و امین و مرفه سوی مکن رفتند پیش به دست بلا  
 بدامن ایشان رسیدند چشم بدخسار فراغ ایشان رود کردیم و فاق روزگار میگذرانیدند عیش ایشان  
 خرم تر و احوال هر ساعت منتظم تر این است داستان واقعت دوستان و مثل مساعدت برادران  
 و مظهرت ایشان در بر آء و خیر آء و شدت و رخا و فرط استادی که هر یک در حوادث ایام و توایب  
 زمان بجای آوردند تا برکت یکدی و مخالفت و میان هم پستی و معاونت از چندن در طریقال  
 خلاص یافتند و عقبات آنات پس پشت کردند و نزد منند بایه که درین حکایت بنور عقل قاطعی بسزا  
 واجب دارد که دوستی جانورانی ضعیف را چون درها صافی میگردانند در دفع ملمات دست  
 در دست میدهند چندین ثمرات هستی و نتایج مرضی باشد اگر طایفه از عقلا ازین نوع مصادقت  
 بنانند و آنرا برین ملاحظت بیابان رسانند و باید و نباید آن همه جواب را چگونه شامل کرد و مسافع  
 و عوارف آن بر صفتی حال هر یک بر چه جمله ظاهر شود ایزد تعالی کا فز این سلام را سعادت و وقت  
 کرامت کند و در مای خیر و میان و برکات را لیسان کشاوه دارد نموده و کرده و رحمت

### باب فی الیوم و العزبان

رای کفت بر همین راستا نمود و بستان دوستان موفق و مثل برادران هم پشت کردن کرد و دست در بازو  
 مثل دشمنی که بدو فریفته نشاید کشت اگر چه کمال ملاحظت و تقرب و فرط محبت و تواضع در میان  
 آرد و ظاهر را هر چه آراسته تر بخلاف باطن نماید و دقائق تویه و لطایف تمهید از زبان بکار برد برین  
 کفت فرود مندر سخن دشمن التفات نکند و زرق و شوخه او نخورد و در ضمیر نگذارد هر چند از دشمن و انا و نمیلف  
 دایمی تلفظ و تود و پیش بسید و در بد کانه و خوشترن نگاه داشتن زیادت کند و دامن بهتر در حسید  
 چه اگر غفلتی برزد و زخم کاهی خالی گذارد هر آینه گیس شده که در پس از فوات فرصت و تقدیر  
 تدارک پیشمان دست بخیزد و بر او آن رسد که به بومان رسید از زاغان رای کفت چگونه بود کجا  
 کفت آوردند که در کوهی بلند درختی بود شاخها آمیخته و برگ بسیار کرد او در آمده و بران درخت  
 هزار خانه زانغ بود و آن زاغان را طبع بود که همه در خران او بودند و در مسالعت او روزگار

غزبان جمع غزبان است که زانغ

# باب فی البوم والفرمان

گذشتند و او را در محل و عقد و رقی و فتنه اقبال نمودندی و در فاهیت و خصب  
 میزیستند شبی ملک برمان بسبب شنسی که میان بوم و زاغ است با شکر سرون آمد و بطرفی بشینون  
 برزاغان زد و کامی تمام برآمد و نظر منصور و موید و سرور بازگشت و یک روز تک زاغان شکر را جله کرد  
 و گفت دیدید شبی بوم و دلیری ایشان بر ما و امروز میان شما چند گشته خسته و مجروح و پرکنده  
 و مال گستر است و دشوارتر ازین برات ایشان است و دلیر شدن بر مالش او و وقف بر جایگاه  
 و سکن و شک کنیم که زود باز آیند و بار دوم دستبر و اول نمایند درین کار نیک تا پی کنید و وجه مصلحت  
 باز نمایند و با اتفاق طریق دفع جویند و در میان ایشان پنج زاغ بود بخصیبت رای و مزیت عقل  
 مذکور و همین ناصیت و امسابت تدبیر مشهور و زاغان در کار با اعتماد بر اشارت و مشورت ایشان  
 گردندی و در حوادث بجانب ایشان مراجعت نمودندی و ملک رای ایشان را مبارک داشتی و در  
 ابواب مصالح از سخن ایشان نیکه شستی یکی را از ایشان پرسید که رای تو درین چه بینه گفت رای من  
 آنست که پیش از ما اعتمادان اشارت کرده اند که چون کسی از مقاومت و دشمن عاجز آید برک مال  
 و نشاء و مولد پیاید گفت و روی پیاید تا فتنه که جنگ کردن خطری بزرگست خاصه از پس برزیت و هر که  
 بی تاقل قدم در آن نهاد بر کذر سیل خوابه کرده باشد و در آب حشت زده چه بر قوت خود خیره کردن  
 و بزور و شجاعت خویش ذیفه شدن از خرم دور افتد که شمشیر و روی دارد و این سپهر کوشش  
 شوخ چشم روزگور است مردان را نیکو شناسد و قدر ایشان نداند و کردش او اعتماد را نشاید  
 ای که بر چرخ امانی ز نهار تخمه بر آب کرده هس و در ملک روی بدگیری آورد و پرسید که تو چه  
 اندیشیده گفت آنچه او اشارت می کند از کز ختم و مرکز خالی گذاشتن من باری هرگز نکوم و در خرد چگونه  
 در خورد که در صدمت اول و صدمت نخست این خواری بخوشتن راه دادن و سکن و وطن را بدو در گذار  
 بصواب آن نیز دیگر که اطراف فراهم گیریم و مستعد کار شویم و روی بجنب آریم شعر  
 چون باد خیزد آتش بیکار بر فرزند چون ابر بار و روز نظر بے غبار کن که یاد شاه کامکار آن  
 باشد که براق همتش اوج کیوازا بسپرد و شهاب صیقلش دیو فتنه را بسوزد و حال مصلحت در آنست  
 که دید بانان نشانیم و از هر جانب خوشتن کا هداییم و اگر قصدی پیوند داشته و آما و پیش ایم و کار را  
 بوم بکنیم یا نظر روی نماید یا معذور گشته پشت بر هم چه یاد شاه باید که روز چنگ بواقب کار با التفات  
 نماید و در هنگام نبرد مصالح حال و مال را خطری نشود شعر

از غیب سوی شرق زن بدخواهر ابر برق ز	بر فرق او چون برق زن گذار از و نام و نشاء
طوح السیف لاشته الها	ولا یرجو العتباته و المعادوا

ملک سیم را پرسید که رای تو چیست گفت بدانم که ایشان چه میگویند لکن آن نیکوتر که با سوسان  
 فرستیم و منبیاں متواتر گردانیم و نفس حال دشمن بواجب بجای آریم و معلوم کنیم که ایشان از ابعیاضت میلی است  
 و بخراج از ما شنود و شوند و ملاحظت ما را بقبول استقبالی نمایند اگر این باب میسر تواند گشت بوج  
 طاقت و قدر امکان در آن مضمی رضا افتد و صلح قرار دهیم و خراجی التزام نمائیم تا از باس ایشان ایمن  
 گردیم چه طوک را یکی از راههای صایب و تدبیرهای مصیبت آنست که چون دشمن بزیاد استیلا و غریت  
 استعلا مستی شد و شوکت و قدرت او ظاهر گشت و سیم آن که فساد و مملکت منتشر گردد و غریت  
 در معرض تلف هلاک آید کجستین دشمن بملطف با ذماله و مال را سپر ملک و ولایت و غریت گرداند که  
 در ششده و او دادون و نرد ملک بیدولی باضن از خرد و صفاقت و تجریت و مهارت او را  
 و لکن در اثواب نکلن فی ثاب کلمتہ بوما اقدوا خلقا زمانه با تو نسازد تو بازماند ساز  
 ملک چارم را پرسید و گفت تو هم اشارت کن و آنچه فرازمی آید باز نمای جواب داد و گفت و داع  
 وطن و رنج غریت نزدیک من ستوده ترا از آنکه حسب و نسب در من برید کردن و دشمنی را که همیشه از ما  
 کمتر بود است تو واضح نمودن (تخوفی دون الذی اخبرت به ولم تدر ان العار شر العواقب)  
 با آنکه هر کفیل با واجب دارم و ثنوت با تحمل کنیم به آن راضی نگردند در قلع و استیصال ماکوشند  
 و گفته اند که نزدیکی دشمن انقدر باید جست که حاجت خود بیا به و در آن هم غلونا بیا کرد که نفس تو خوار  
 شود و دشمن را دلیری اقراید و مثل آن همچون راست ایستاده است بر روی افتاب اگر اندکی گشت  
 گردانیده آید سایه او دراز گردد و اگر در آن افراط رود سایه کمتر غاید و هرگز ایشان بخراج از ما قانع نگردد  
 رای ما سب است و جنگ فخرک بنا اما لوان و غیر و اما حسام کالعقیقه قاضب  
 هر چند علما از محاربت احتراز فرمودند لیکن تحرز بوجی که هرگز در مقابل آن غالب باشد است و غریت  
 اینک فایده است من اذا اتقی عراض الافاعی نام فوق العقارب ملک پنجم را پرسید و گفت  
 بیا پر داری جنگ اولیتر یا صلح یا جلا گفت نزد ما را که جنگ بوم احتیاز کنیم ما و ام که بیرون از دست  
 ما نشود کاری و طریقی دیگر جویم زیرا که ایشان از ما در جنگ چیره ترند و قوت و شوکت زیادتر  
 دارند و عاقل دشمن را ضعیف شمرد که در مقام غرور اقدوم هر که مغرور گشت هلاک شد و پیش ازین  
 واقعه از کید ایشان می اندیشیدم اگر چه از تعرض ما معرض بودند که صاحب حرم هیچ حال از دشمنان  
 نگردد و در هنگام نزدیکی از مفاجات اندیشه و چون مصاف در میان افتد از معاودت و اگر  
 بهر غیت بود از کمین و اگر تنها بود از مکر و خود مندترین خلق آنست که از جنگ پیر نبرد و نشاید که ملک  
 غریت بر جنگ بوم مصمم گرداند که هر که با سبیل در آویزد زیر آید ملک گفت اگر جنگ تا کرامت میدارد

## باب فی البوم و الغر

پس چه منی گفت درین بکار تامل باید کرد و فراز و نشیب و پ و راست آن نیکو نگر است که پادشاهان را  
 برای ناصحان آن اغراض حاصل آید که بعد از بسیار و لشکر اینوه ممکن نکرده دورای ملک بمشاورت وزیران  
 ناصح زیادت نور کرده چنانکه آب در باران آب جو بهادی حاصل آید و بر نر و مندان از زور و قوت و دیکت  
 رای دشمن پوشیده نشود و همیشه کارهای جانبین را بر رای خویش عرضه میکند و در تقدیم و تاخیر آن با نصار و عوان  
 که امین و معتقد باشند رجوع نماید چه هر که برای ناصحان مقبول سخن تمام بنر استظهار بخوید در تنگی بقیته  
 تا آنچه از مساعدت بخت و موافقت سعادت بدور رسیده باشد ضایع و متفرق گردد چه اقسام خیرات است  
 نسب و جمال نتوان یافت لکن بسبب عقل و ششون نصاب ارباب تجربت و مهارت بدست  
 آید و هر که از شعاع عقل عزیز می بهره مند شد و استماع سخن ناصحان را شاعر ساخت اقبال او چون ساق  
 چاه باشد پدیدار نه چون نور ماه در محاق و زوال و دست مرتجع سلاح نصرتش را صیقل کند و قلم عطا  
 نشود و دستش را توقع کشد و ملک از بکمال عقل متخل است شعر نرسد عقل اگر دو اسبه شود  
 در تک و هم به بخاری ملک و ملک برادرین محکم عز مشورت ارزانی داشت بنحو هم که بعضی را در  
 خلا جواب دهم و بعضی در جمع و کن چنانکه جگر منگرم تو اضع و قتل و قبول جزیت و تحمل عاری که زمانه کهن  
 کرد و ذکر آن تازه باشد کاره ترم شعر نشوم خاضع عدو هرگز که چه بر آسمان بند کردن  
 باز کنجنگ را بر فرمان شیرو باده رانند کردن و گرم زندگانی در از برای تجدید ذکر و سخن  
 آثار خواهد و اگر ناکامی درین میان افتد و عاری بروی فرایم آید که تا می عمر را روی تریج دهد و تنگی که در  
 در برابر آن چاه میباید مشهور و صواب می بینم ملک را اظهار عجز که آن مقدمه هلاک و دواعی ضیاع  
 عقل و ملک و نفس است و هر که تن بدان درود در نای خیر بر بسته کرده و طریق حلیت او را امیدهای  
 قوی پیدا آید و بگردد این فصول را خلوتی باید تا برای ملک گذراننده شود که سرمایه نظر و نصرت و عمده اقبال  
 و سعادت خرم است و اول الحزم المشورة و بدین استشارت که ملک فرمود است و خد متکار ازادین خرم  
 داشته دلیل خرم و ثبات و برهان خرد و وقار او هر چه ظاهر تر گشت شعر هر کجا خرم تو فرود آید  
 بر که امن حسنا می حسین و پوشیده نماز که مشورت بر انداختن رأیهاست و رای راست بنگر از نظر  
 و تحسین تر حاصل آید و فاش گردانیدن اسرار از جهت پادشاه ممکن نیست الا از جهت مشاوران و بریدگان  
 در حلالن یا که در بنال خیانت دارند و کرد استراق سمع بر آید و آنچه بگوش ایشان رسد و افواه  
 دهنه تا طایفه که در محارج رای تامل واجب بینند و از این نظایر و نظایر احوال پادانند و کانهای خود را  
 بر مقابل آن کنند و هر چه ازین معانی مصون ماند روز کار را بران اطلاع صورت نرسند و چه خواران  
 با خلت صورت ندهد و کتمان اسرار و فایده ظاهر است ضمن است اگر اندیشه بنفاد رسد نظر بنجاح رسد

و اگر تقدیر سعادت نماید سلامت ماند از عیب و منفعت و چاره نیت ملوک را از مشاری معتقد  
و کجور امین که قرائت اسرار پیش او بخشاید و کج راز با بامانت و مناصحت او سپرد و از وی در امضای عزایم منوت  
طلبیده پادشاه اگر چه از دستور در اصابت رای زیادت باشد و در همه ابواب بروی نریت و بر جان  
دار و با شارت او فواید بنید چنانکه نور چراغ بناده روغن و فروغ آتش برده میزیم و هر کرامت نرایی و  
مطابرت کفایت جمع شود بدین باز وی نظر کرد و بدان دست خضر بند دو خدی تبارک و تعالی که منی  
علیه السلام بشاوت فرمودند برای آن بود که رای او را که امداد الهام ایزدی و فیض الهی میبود بود و تواتر و حی و داخل  
روح الامین علیه السلام بدان مقرون مدوی حاصل آید لکن آن حکم برای بیان منافع و تقدیم فواید مشورت نازل  
گشت تا عالمان بدین خصصت پسندیده متبحر گردند و له الحمد حمداتش گزین و واجب باشد بر خدایکاران که  
مخدوم چون بتدبیری اندیشد و آنچه بصواب پیوزد او را موافقت کنند و اگر غنیمت او را بخطایلی ببینند  
وجه خساد آن مقرر گردانند و سخن برفق و مدارا رانند و نگاه انواع غلظت بجای آرند تا استقامت بکن  
پیدا آید و از هر دو جانب رای مخیر و غنیمت مصمم شود و هر وزیر و شیره که جانب مخدوم را ازین نوع بظلم نماید  
و در اشارت حق اعتماد نکند او را دشمن باید بداند و با چنین کس تدبیر کردن نشاید و مثال او در اینجا است  
که مردی افسون میخواند تا یکیر از دل بگیرد چون نیکو نتوانست خواند و شرایط احکام اندران بجای نتوانست  
آورد فروماند و پود روی افاق و دلگ از دستون این ترنات مستغنی است که بکمال حرم و تقاضای عزم  
حاک در چشم ملوک زده است و از پاس و سیات در جرم مالک خویش پس بجا بیدار و دید باز دورین کجا  
چنانکه از شکوه و هیت آن حادثه در سایه امن پناه طلبیده است و قدر در حایت خواب بسیار امید شعیه  
از خواب گران فتنه سبک برکنار کرد تا دیده حرم تو بود روشن بیدار لغزات لاتر و جوهرها  
اذا ما انتهی خطب من الله فارج و آراء صدق بحتی العیب دونها موقعا فی مشکلات مصباح  
و چون پادشاه اسرار خویش را برین نق عرز و دستور داشت و دوزیر کلان گزید و در لهای عوام صعب با  
و خمت او را تم ضمیر و ستیج ترا و مانع گشت و مکافات نیکو کرداران و ثمره خدمت مخلصان در  
شریح جاننداری و جب شمر دوزجر متحد بیان و تعریک مقصود ان لازم شناخت و در اتفاق  
تقدیر بجای آورد و سزاوار باشد که ملک او پایدار باشد و دست حوادث موایب زمانه از وی نتواند بود و در  
خدمت او کرد و اگر چه مقرر است که بکن برادر کس سعادت و طلب دولت حکمی نباشد و هر یک خواهر  
عال از انجته سودا پذیرد اما یافتن آن بقوت و ثبات عزیمت دست دهد شعیه  
و کل ریری طرق الشجاعت و اندی و لکن طبع النفس قاید و اسرار ملوک از منافع متغای  
بعضی آنست که دین را محرم آن راز نتوان داشت و در بعضی جماعت اثر گت شاید و او و این سزاوار است



که چو چار گوش و دو مهر ز شایان و محرمت آن نیت ملک بجای رفت و با وی خلوت کرد و شعر  
 و سر که ماگان عهدندی و سرالشاغی غیرتختی و او را رسید که سبب عدوت و موجب دشمنی  
 و عجبین میان ما و بوم چه بوده است گفت کلمه بزبان زاعی رفته است ملک پرسید که چگونه است  
 حکایت گفت آورده اند که جماعتی مرغان فراسم آمدند و اتفاق کردند بر آنکه بوم را بر خویشترن امیر  
 کنند درین محاورت خوضی میکردند زاعی از دور پدید آمد یکی از مرغان گفت توقعی کنیم تا آن زاع برسد  
 درین کار زوی مشاورت کنیم که او هم از ماست و تا اعیان هر صنف یک کلمه نشوند آزاد اجماع کتبی نتوان  
 شناخت چون زاع بر بیان بیست صورت حال با وی بگفتند زاع گفت اگر تمامی مرغان نامدار بر  
 شدندی و طایرس و بازو غیره منفقود گشته واجب بودی که مرغان بی ملک روزگار گذارند استندی و  
 اضطرار متابعت بوم و جستجای سبب رای او بجزم و مروت خویش راه داده نشدی که متظری که به  
 دارد و بخبری ناستوده و عقل اندک و جمعی بسیار خوشی غالب و رحمتی قاصر و با این همه از جمال روز  
 عالم افزون مجرب و از نور خورشید جهان آرای محروم و دشوارتر آنکه حدت و شکنج باحوال مستولیت  
 و تنگ و ناسازگاری در افعال او ظاهر ازین اندیشه ناصواب در کزید و کار بر آبی و خود در ضبط  
 آید و تدارک بر قضیت مصلحت واجب داید چنانکه تو گوش خود را رسول ماه ساخت و برای خویش  
 حتی گفایت که در مرغان پرسیدند که چگونه بود حکایت گفت آورده اند که در ولایتی از ولایتهای  
 پیلان امساک باران اتفاق افتاد چنانکه چشمه خشک شد و آبها بجل رسید پیلان از رنج تشنگی پیش  
 ملک خویش آمدند و نباید ملک مشال داد تا از بهر آب بهر جانب بر فتنه آفرینند یافتند که از چشمه فر خوانند  
 زهی قومی و آبی بی پایان داشت ملک پیلان با جمعی لشکر و چشمه باب فرسوی آن چشمه رفته و آن زمین شکوفا  
 بود و لابد ایشان را از سبب سبب زحمتی میباشند و بجز از ایشان بسیار بالیده و کوفته گشته دیگر روز خود  
 پیش ملک خویش رفته و گفته ملک میداند حال ما از رنج پیلان زودتر تدارک فرماید که ساعت تا ساعت بگذرد  
 و باقی را زیر پای سپرد ملک گفت هر که در میان شما کیستی وارد باید که حاضر شود تا مشاورت فرمایم  
 که امضا عزیمت پیش او مشاورت از اخلاق مقبلان خود مند و رافقی از دانات ایشان پرور نام  
 پیشرفت و ملک او را بقرارت عقل و زانت رای شناسی و گفت اگر ملک ما بر سالت فرستند  
 و ایمنی را مشاورت بان نامزد کند تا آنچه من گویم و کنم بعلم او باشد ملک گفت در سداد و امانت  
 درستی و دیانت تو شبتهی نیت و نتواند بود و ما گفتار تو امصدق میداریم و کردار تو را با مضامیر ما  
 بیمار که شاید رفت و آنچه فر افر حال و مصلحت وقت باشد بجای آورد و بیاید دانست که رسول  
 زبان ملک و عنوان ضمیر در جهان دل دوست و اگر از وی فروی طاهر کرد و اثر مرضی مشاورت افند

بر حسن اختیار و کمال برداشتنی پادشاهی دلیل گیرند و اگر سهوی و غلطی چند زبان طاعنان کشاده کردد  
 و دشمنان مجال و قیعت یا بند و حکما درین باب تا کید و وصایت ازین جهت کرده اند و مبالغه نازق شعر  
 تخریژ امانت فی الامر مرسلا قلمیخ آرا بالرجال رسولها و برفق و محاطت و مویسات  
 و ملاحظت دست در کار کن که رسول بلطف کار چسپیده را بگذارد رساند و اگر غمی در میان آرد و از  
 غرض یا زمانه و کارهای کشاده بپند و او آداب رسالت در بوم سفارت یکی آنست که سخن بر حدت  
 شمشیر را نده آید و از سرعت تک و نخوت پادشاهی را نده شود اما درین و دو سخن در میان باشد  
 و هر سخن را که مطلع از تیزی اتفاق افتد مقطع بزهی و لطف رساند و اگر مقطع بدشستی خشونت رسید  
 یا شبهه دیگری از استتال نماند آید تا قرار میان لطف و عطف و تودد و تودد دست دهد و هم  
 جانب ناموس و جهان داری و شکوه پادشاهی موعی ماند و هم غرض از مجادعت دشمن و ادراک  
 مراد و حصول سونند پس هر روز در شب بدان وقت که ماه نور چهره خویش بر آفاق گسترده بود و صحن زمین را  
 بجمال چرخ آرای خویش مزیّن گردانیده روان گشت چون بجایگاه پیلان رسید اندیشید که نزدیک پیلان  
 هلاکی عالی نماید اگر چه از طرف ایشان قصدی نرود چه هر که مار و دستگیر دلگرو او را گردانند که لعاب کز  
 دهن وی برسد هلاکت و خدمت طوکر اعیب همین است که اگر کسی سخت بسیار سخن ترا واجب داید و اعتقاد  
 و امانت خویش مقرر گرداند دشمنان او را بتقیح و بدکفتن در صورت خانیان فرمائید و جان بستن  
 بنوعی صواب آنست که بر بالای روم و رسالت از دور گذارم همچنان که دو ملک پیلان از دور آواز داد  
 و گفت من فرستاده ما هم در رسول آنچه گوید و رساند موعی نباشد و سخن او اگر چه محابودرشت بود مسیح  
 باشد پیل رسید که رسالت چیست گفت ماه میگرد که بر که فضل و قوت خویش بر شیخان پسندید  
 مغرور گرد و خواهد که دیگران را که چه از وی قوی تر باشند دست کزانی کند هر اینه قوت او بر ضحیت  
 و هلاک او دلیل کند و بداند که خود را بر دیگرها پیمان رابع می شناسی در غرور افتاده و کار بدان رسید که قصه حشره  
 که بنام من معروف است و شکر بدان موضع بروی و آب آن تیره کردی بدین رسالت ترا تقیه واجب داشتیم  
 اگر بخویشتن نزدیک نشستی و ازین اقدام اعراض نمودی فبها و نعم و الا بیایم و چشمهات برکنم و هر چه زار  
 تر است بگشتم و اگر درین پیغام بشک میباشی این ساعت بیای که من در چشمه حنرم تا ببینی ملک پیلان را  
 از این صفت عجب آمد و سوی چشمه رفت ماه در آب بید میروند گفت قدری آب بخور طوم بر کردی بشوی  
 و سجد کن چرا آب طوم او باب رسید موعی در آب پیدا آمد و پیلر چنان نمود که ماه همی بکنب سید تر رسید  
 و پیروز را گفت مگر ماه بدان که من خرم طوم کردم از جای شد گفت نرود سجد کن فرمان برداری نمود و بند رفت  
 که پیش بنماز و پیلان را بگذارد که انجا بیاید و این مثل بدان آوردم تا بدانید که هر صنف از گناه نریکی

یافت شود که پیش می تواند باز شد و در هیچ شخصی می تواند پیوست و همانا که این او تیر که وصحت ملک بون  
 با حساب خویش راه دادن و بوم را که و خدمت با این خصال نامحرو که یاد کردم حج است و هیچ عیب  
 ملک در آن عذر و چه قولی نیت که ایشان سایه آفرید کار غراسه اندوز زمین و عالم بی آفتاب است ایشان در آن  
 ایشان در آن و فرج جان و مال رعایا نافذ باشد و هر که بیاد شاه غدار و والی کار متلا کرد و بدو آن رسد که بکنین  
 رسد و خرگوش از صلاح دم آزاری که نه روزه دار در خان رسیدند که چگونه است حکایت  
 زاع گفت بکنین باین بیگ داشت و میان ما حکم می آوردت قواعد مصادقت شو که گشته بود و درین میان  
 او را عیبی افتاد و دراز کشیدگان بر دم که مگر طاک شد پس از آن در از گوشه بیاید و در کن او قرار گرفت  
 و من در آن محله نمودم بچندی بگذشت بکنین بیاید چون خرگوش را در خانه خود دید رنجور دل گشت و گفت با  
 پرواز که ان مسکن نیست خرگوش جواب داد که من صاحب قعبه اگر حقی داری ثابت کن جای انما نیست  
 چندی شرمی دارم گفت لابد جای باید عدل که سخن هر دو جانب بشنود و بر مقتضای انصاف کار بیا  
 بگذار و بکنین گفت درین نزدیکی بر لب آبی که بهیست متعبد و روزه دار است و شب در روز نماز کند هرگز  
 خودی نرزد و پایدای حیوانه جایز نمیند و افطار او بر آب و گیاه مقصور باشد قاضی از و عاقل تر نیامیم  
 او رویم تا کار میان ما فصل کند هر دو بدان راضی شدند و من برای نظاره بر اثر ایشان رفتم تا که به روزه  
 دار را بنیم و انصاف او درین حکم مشابه که چند آنکه صایم الله بر چشم ایشان انگه بر پای باستاد و در محراب  
 و روی عقبه آورد خرگوش از آن نیک شکفتی نمود و توقف کرد تا از نماز فارغ شد تحقیقی بتواضع بگفت و  
 در خواست که میان ایشان حکم باشد فرمود که صورت حال باز گوید چون بشنید گفت سیری درین آری  
 تمام کرد است و حواس خلا شایع پذیرفته و کردش چرخ و حوادث و هر این بیست است جوانان را میباید و بر اثر آن  
 که اک اللیالی واحد ثانی یجدون للم حالاً فالله والذیر لایستی علی حدیثه جون الترة له جدا یدار بلیج  
 نزد بختر آمد و سخن بلند تر گوید و کرد دعوی تازه کرد ایند تا بر گفت شما واقف شوم و پیش از آنکه روی بحکم آریم  
 شمار تحقیقی کنم اگر بگویش ل بشنوید ثمرات آن در دین و دنیا قوت عین شاکر و و اگر بروی دیگر عمل آید من  
 باری نزدیک انانت و دیا نیت خویش معذور باشم خدا عذر من اندر صواب انست که هر دو حق طلبید  
 که صاحب حق را منظر باید شمر دو اگر چه حکم بخلاف هوای او نفاذ یابد و طالب باطل مخدول باید پنداشت  
 اگر چه حکم بروفی مراد او در و دواهل دنیا از متلع مال و دوستان این جهان هیچ مالک نخورد و مگر کرد  
 نیک که برای آخرت بدخر کرد و اندر عاقل باید که نعمت در کسب حطام دنیا نهند و بهمت بر طلب  
 خیرات مقصور گرداند و هر وجه گیتی را بمثل ابر تاستان و زینت کلتان به ثبات شمرد

بکنین  
 در حج  
 پاره

کلبه کا نار و سخاوی ماند سال عمرت چه ده چه صد چه هزار

## باب فی الیوم والغریبان

ان الیوم کل ما یلی به یوما یصیر الی یلی وتقاو و باید که منزکت مال در دل او بدرجت سنگ  
 روزه باشد چه اگر حرج کند یا خورسد و اگر ذخیره سازد میان او و سنگ تفاوتی نماید و صحبت زنا ترا  
 قربت افمی نیندرد که از او هیچ امین نتوان بود و بروقای وی کینه نتوان دوخت و خاص و عام و  
 دور و نزدیک عالمان را چون نفس عزیز خود شناسد و هر چه در باب خویش شنید در حق دیگران  
 رواند و از این نطق و بدنه و افسون خواند تا با الف و الف کفر کند و امین و فارغ بی تخرز و تقصیر پیشتر آید  
 بیک حمله هر دو را بگرفت و بگشت نتیجی زهد و اثر صلاح روزه در چون دخل نبیث و طبع مکار  
 داشت بر این جمله نظام گشت و کار بوم غدار و نفاق او را همین مزاج است و مسایب او بی نهایت  
 و اینقدر که تفریق و جرم است از دریا و شعله است از دوزخ و مبادا که رای شما بر این غفلت  
 قرار کرد که افسر شاهی بیدار ناخوب و کردار ناستورده او ملوث کرد و در خان از ان کار باز جتند و  
 عزیمت متابعت بوم فتح کردند و بوم متاسف و متحیر ماند و زانرا گفت مرا آزرده کردی و  
 میان من و تو وحشتی تازه گشت که روزگار آنرا کهن نکر و اند و عینا نم از جانب من این را موجی بوده است  
 با برسل ابتدا چیدن ملامت واجب و آشتی و بد آنکه اگر درختی بر دوازده بیخ او شاخی جدید و بقرار فصل بازشود  
 و اگر تیشیر جراحی اقدم علاج پذیرد و پیکان که در دل کسی نشیند مثل بیرون آوردن آن هم ممکن  
 کرد و جراحی سخن هرگز علاج نپذیرد و بر تیر که از کلاه زبان بر دلی رسد بر آوردن آن در امکان  
 نیاید و در آن ابدالدم باقی ماند رت قل اشده من صول هر روز برادار و است آتش را آب و زهر  
 تریاق و غم را صبر و عشق و اوصال و آتش حقد را ماته به نهایت است اگر همه در مایا بروی گذرد  
 و میان ماه قوم تو سال عداوت چنان جای گرفت که بیخ او بقر تری رسید و شاخ او از شاخ گشت  
 رتا اصل تحت اثری و سبایه الی انجم فرع لایزال طول این فصل بگفت و آزرده و تو مند  
 برفت و زانرا از گفت خویش پشیمان گشت و اندیشید که نادانان کردم و برای قوم خویش خصمان  
 چیره اند و ختم و سحر کینه از دیگرم غان بدین نصیحت سزاوار تر بودم و طایفه که از من تقدم هستند  
 این غم نخورند اگر چه محایب بوم شناختند و مصالح این مفاوضت از من بهتر دانستند  
 لیکن در نتایج این سخن اندیشه کردند که فکر من بدان نرسید و شوار تر آنکه در مواجبه گفته شد و لا  
 سنگ حقد و کینه آن زیادت باشد و خردمند اگر چه بقوت خویش لغتی دارد تعرض عداوت  
 جایز نشود و سگ بر عدت و شوکت خویش رواند و نه هر که تریاق و انواع دارو باید  
 آرد با عطا و آن بر زهر خوردن اقدام نماید و هنوز در نیکو نهی است که بسنج نیکوان مزیت  
 نتوان یافت برای آنکه اثر فعل نیک اگر چه از آن قاصر باشد در آخر کار با تا ز مایش هر چه

## باب فی البروم و العزبان

۹۱

آریستد ز پید آید سو باز آنکه قول او بر عمل رجحان دارد تا که در سنهار بحسن عبارت بسیار یاد در چشم  
مرومان بجلاوت زبان برآورد اما عاقبت بخدمت و مذمت کشد و من ان را جمع سخن قاصر فاعلم  
که در خاتم کار تا علی شافی بخردم و الا از این سفاهت مستغنی بودم و اگر فردا شستی سخت با کسی شوی  
کردی و پس از اعمال فکرت و قرار عزیمت فصلی مرموز چنانکه از عیب منزله بودی بگفتی که در معنی  
بین برز که بر بدید ملاخلت پیوستن از طرد و کیاست دور است و هر که بی اشارت ناصحان در  
کار یا شروع کند از زمر شریکان باشد و بنا و دانی منوب شود چنانکه سید کاینات سید السید علیه  
السلام فرموده است شرار امی الموحدانی العجب بر آیه المراتی بعد التماسه بختی و من باری بی نیاز بودم از  
تعرض این خصمی و کسب این دشمنی المکار کما طب الیل ساعی از این نوع عتاب کرد و پیرید این بود مقدما  
و دشمنی میان ما و یوم که تقریر افتاد ملک گفت معلوم گشت دشمنی آنرا فایده بود سخن ایگار افتتاح کن  
که پیش داریم و تدبیری اندیش که فراغ خاطر اتمم شود و نجات لشکر و آسایش رعیت در آن سخن تواند  
بود گفت در این معنی ترک جنگ و کراهت قبول خراج و سحر زاز جلوه آنچه فراز آمده است باز نموده ام لیکن  
امید دارم که نوعی از حلیت فرجی باشد که بسیار کسان با صداقت رای بر کار ناپسند روز آهند که تقوت و سکا  
در امثال آن نتوان رسید چنانکه طایفه کوسفند را از دست زاهدی بگریزون کردن ملک پرسید که چگونه است  
آن حکایت گفت آورده اند که زاهدی از جهت قربان کوسپندی خزینه در راه قومی بدیدند طمع کردند  
یا یکدیگر دست اردادند که او را بغریزند کوسپند پیر بند پس یکتن از پیش در آمد و گفت ای شیخ این سک از کجا  
می آری دیگری بدو گذشت و گفت شیخ مگر عزم شکار داری سوم بدو میوست و گفت این مرد در کوه ابل  
صلاح است اما زاهدی نماید که زاهد را با سک صحبت نباشد و دست و جار و نویش را از او میانست و از جب  
دارد از این نسی هر کسی چیزی گفت تا شکی در دل او افتاد و خود را متمم گردانید و گفت شاید بود که فرسنگه  
این جادو بوده است چشم بندی کرده در حال کوسفند گذاشت و برف و آه جمعیت بیرون و این شکل  
بدان آوردم تا سحر کرد که بحلیت و کرم را پشت در کارن باید نه آنگاه نصرت بر زمین روی نماید و من خود  
فدای این کار خواهم کرد و چنان صواب می بینم که ملک در ملا بر من چشم کند و بفرماید تا مرا بزنند و بیرون کنند  
و در زیر درخت بیفتند و ملک با تمامی لشکر برو دقلان جای مقام حسرت آید و غمناک آید از این باشد تا من  
گرد حیل خویش پردازم و بیایم ملک در باب این مثالی داد و با لشکر بدان موضع رفت که معین کرده بودند آن  
شب بومان باز آمدند ز اغاق را نیافتند و او را که چندان رنج بر خود نهاده بود و در کین عذر نشسته بهم  
فریدند و اتفاق حسیم ایشان بروی منقاد ز رخ خون آلود تیر رسید که بومان باز کردند و سعی او باطل  
شود آهسته آهسته بانو می پیچید و زرم زرم چنانکه بومی آواز او بشنید ملک را خبر داد ملک با بومی چنان

بوی اورفت چون او را بید فرمود که از او پرسید که تو کیستی و ز اغان کہا اند نام خود و از آن بخت  
 و جواب داد که آنچه از حدیث ز اغان پرسیده میشود حال من در لیت بر آنکه موضع اسرار ایشان نتوانم بود  
 ملک گفت این وزیر ملک ز اغان است معلوم باید کرد که این تهور با او چه سبب رفته است و از غ گفت  
 مخدوم را از من بدگانی آمد پرسید که بچه موجب ز غ گفت چون شما آن شب بشینون کردید ملک را بخواند و  
 گفت چه ببینید در این واقع من کفم ما را با لشکر بوم مقاومت نتواند بود که دلیری ایشان در جنگ زیاد  
 وقت و ثبوت میسر دارند رای آشت که رسول فرستیم اگر ما را بصلح اجابت کنند و اگر نه در شهر ما بریم  
 که جنگ ایشان را صلوات است و صلح ما را لایقتر تو اضع باید نمود که دشمن قوی حال چیره دست را خیر تو اضع  
 دفع نتوان کرد و بینی که گناه ترا زیاد است بطاعت بجه و درخت را اگر چه قوی شاخ باشد و حکم تیغ از پای میگذرد  
 ز اغان در خشم نند و ما متهم گردانیدند که تو بی جانب بر ما نسیل داری و ملک از نصیحت من اعراض نمود و را  
 عذابی فرمود و در زعم ایشان خان دیدم که جنگ را میازند ملک بومان چون سخن ز غ بشنید یکی را از و دیوان  
 خود پرسید که در کار این چه بینی گفت ندکار او هیچ اندیشه حاجت نیست هر چه زود تر روی زمین را از خشت  
 او پاک باید کرد و در آن عظیم راحتی است تا از کجا آید و فرج یابیم و ز اغان مرگ او را غللی شایع شمرند و گفته اند که  
 فرستی فاشت کردانه هرگز بران قادر نگردد و آنکه دشمن را ضعیف و تنهاید و خویشین را از او باز نماند پیش مجال  
 نیاید و هرگز در آن نرسد و دشمن چون از آن در طه بخت قوت گیرد و فرصت جوید و بلائی رساند ز نهار تا که سخن  
 او انتعات نماید و افسون او را در گوشش جای نهد چه اتحاد بر دوستان ناآزموده از حزم دور است تا دشمن  
 مکار چه رسد قال لستی علی السلام ثقی باناس رویا ملک وزیر دیگر را پرسید که تو چه میکنی گفت من در سخن  
 او استارتی نمیکنم که دشمن چون ضعیف بی عدت بود اهل مروت را بر او رحمت واجب باشد و عقوبت گرفتن  
 چنین کس بجای جوید و مکارم او صاف خود را با طهارت و حسن فراجهانیا نماند و زینهار و هر اسان را  
 بید داد که اهلیت او ثابت و متین باشد و بعضی کار را موم را بر دشمن هر آن کند چنانکه زن بازگان را دزد بر سر  
 هر یان کرد ملک پرسید که چون بود آن حکایت گفت آورده اند که بازگانی بود بسیار مال اما بیاحتیاط  
 دشمن روی و کران جان زنی داشت جوان شعر روی چون حامل نگو کاران زلف چون نمده که کاران  
 غزه مانند آرزوی سفر در کین نگاه طبع بیاران بیضاً بطیک القصبی تو اما ویریک عینیا انزاً  
 ان حور شوی بروی عاشق و او از او نفور و در کیزان بیع تاویل نمین او رواند آشتی و ساعی از جو بر او از زیستی  
 ان المنعی خالب لا بظفر تاشی دزدی در خانه ایشان رفت بازگان در خواب بود زن از دزد بیدار شد و دور  
 کنار شوی رفت و او را حکم در نثار گرفت شوی بیدار شد و گفت این چه شغفت است و کدام خدمت سزاوار  
 این نعمت گشته ام چون دزد را دیدی گفت ای شیر مرد مبارک قدم آنچه خواهی از مال بردار حلال کردم

صورت بازگان و دزد



صورت بازگان و دزد

که عین قدم تو این نعمت یا تم چون این حکایت پر پرداخت ملک وزیر سیم را پرسید گفت آن دلیر که او را  
 زنده گذاری و با او انعام فرموده آید تا در خدمت ملک ابواب مناصت تفتوح دارد و عاقل دشمن را از هم جدا  
 کردن نظرش مرد که اختلاف خصمان موجب فراغ دل و نظام کار باشد چنانکه در خلاف دزد و دیو یا رسا مرورا بود  
 ملک پرسید که چون است حکایت گفت آورده اند که زامسدی کاوی بخزید و سوی خازن رفت  
 دزدی بید در عقب آمد تا کاوی برد دیوی در صورت آدمی با او همراه شد و زود از او پرسید که تو کتبی گفت  
 دیوم که بر اثر آن زاهد میروم تا بفرست او را بکشم و آنگاه گفت تو حال خود با من بگو جواب داد که من مردی  
 چهار پیشه ام میروم که کاوی این زاهد بدم پس هر دو بر عقب زاهد فرستند شبانگاه زاهد رسیدند  
 در خانه رفت و کاوی بیت و تیار علف داشت و با ستراحتی پرداخت زود اندیشید که اگر پیش از برودن



کا و بگشتن او و پودست دراز کند باشد که بیدار شود و بردن کا و مکن نکردد و یو گفت اگر نزد کا و بیرون برد  
 در باز شود و زاهد بیدار گردد و دراز گفت مصلحتی ده تا من مرد را بگشتم آنگاه تو کا و بیرون رفتی توقف از جانب  
 تو اولیستر تا من کا و برم آنگاه تو اورا بگشتم این غلطی میان ایشان قایم شد و بجا آمد پیوست و در زاهد او  
 داد که ایجا دیوست ترا بنحو اهدا گشت دیو آواز داد که در نزد کا و بیدار شد و همایکا ترا آواز داد ایشان  
 بگوختند و نفس و مال را بدسبب خلاف دتمنان مصیون و مسلم ماند چون این سخن باخبر رسید وزیر اول که  
 بگشتن اشارت میکرد گفت من می بینم که این زاغ شمار بگر بفریفت و اکنون میخواهید که موضع حرم را ضایع  
 گردانید تا کیدی بنمایم از خواب غفلت بیدار شوید و در عواقب ایستگار تا کلی شافی واجب دارید که فرودمان بختار  
 دروغ فریفته نشوند و باز غافلان بین معانی التفات نمایند و یا نیک تعلق نرم دلی در میان آرد و ادر  
 حقایق قدیم بر خیزند تا دروغ دشمنانند تی نمایند و زود بر اشتی قرار دهند و ندانند صلح دشمن چون جنگ دوست  
 بود و نادر ترا که از نادانی از ترس بر سر راه بنوا و سینه و بدان درود که مانند که بختار زن فریفته شد  
 ملک گفت چگونه بود آن حکایت گفت آورده اند که درودگری بود شهر سرزمین زنی داشت بوعده  
 رو با بازی بسوی شیر شکاری روی چون بهمت اسلام در دل کافر و زلف چون خیال شرک در دل بومن و انحن  
 بر او نیک شیفته و مغنون بودی و همایه را با و محاشتی بود و اقربای او بکوشش درودگر رسانیدند خواست  
 که زیادتی ایقان حاصل آید آنگاه تدارک کند دراز گفت من بروستای میروم یک فرسنگ مسافت بیش نیست لیکن  
 روزی چند توقف خواهد بود توشه بسازن در حال توشه همکار درودگر او را وداع کرد و برفت بهما زان مشق را  
 آنگاه که درودگر بجا ہی از راه بنهر در آمد مشوق ب قوم را دید ساعتی توقف کرد تا بنوا بجا هفتصد بیچاره در زیر  
 تخت رفت تا بقیه کار متا هده کند وی را خواب در بود و در خواب پای از زیر تخت بیرون کشید ناگاه چشم زن  
 بر پای افتاد دانست که حال پیت مشوق را نرم نرم گفت که آواز بلند کن و از من پرس که مرادوست داری یا  
 شوی را چون پرسید جواب داد که برین ستمال جبر افتادی مرد از بیم الحاح نمود گفت زانا از ادروی سپرد  
 غفلت یا از برای شنیدن و شهوت این نوع حادثها فتنه و از هر جنبش دوستان گزینند که بحسب و نشانیان  
 التفات نمایند و چون حالت نفس و شهوت کم شود در ایشان بسود بیک بیکانمان باشند لیکن نری  
 بمنزلت پدر و محفل برادر و نهایت فرزند است و هرگز بر نورداد مبادونی که شوی را هزار بار از نفس عزیز تر  
 گرامی تر نشم و دجان و زندگانی برای فراغ و راحت او نخواهد شمر و جائزۀ دعوی المجره و الهوی  
 دان کان لایخص کلام المناق چون دره و گراین فصل بسنود رقی در دل او پدید آمد و با خود گفت بزه کا  
 شدم در حق وی و بیسوده خود را در وبال خود شتم آنگاه باری عیش ایشان منقش نکند همچنین در زیر تخت میسود  
 تا رایت شب نکونار شد شمر صبح آمد و علامت مستقول بر کشید و ز آسمان شامه کافر بر روی

نیره  
 بفرستید  
 وینا

## باب فی البوم و العراب

کونی که دست دوستی نوطه گوید تا جایگاه ناف بعد از سرد درید مرد بیکان بازگشت و  
 درود گیردن آمد و بر تخت نشست وزن خود در خواب ساخته بود یا هستکی بیدار کرد و گفت اگر نه آزار  
 تو مرا حجاب بودی من آن مرد را بخور کردمی و عبرت دیگر ناخفا خان کردانیدی لیکن من چون دوستی تو در  
 حق خویش میدانم و شفقت ترا بر احوال خرمی سفتاسم اگر از این نوع پریشانی اندیشی از دست سوسو باشد از  
 طریق عهد جانب دوستی تو رعایت کردن از واجبات باشد و آرزوم و ناموس تو نکند استمن لازم آمد اول  
 قوی دار و هر اس بر خوراه ده و مرا عمل کن که در باسه تو چیز با اندیش کرده بودم و از هر نوع به کانه داشته  
 وزن هم علمی در میان آورده و از جانبین صلحی تمام پیدا آمد و این عمل بدان آوردم تا شام چو درود کرد فریفته نشود  
 و معاینه خویش را بزرگ و شوخ و افرو نگذارید شعر در دهان دار تا بود خدا ان چون گران کند کن دندان  
 هر کجا داغ بایدت فرمود چون تو مرهم نمی نذارد سود و هر دشمن که سبب دوری مسافت قسبه  
 تواند پوست نزدیکی جوید و خود را از ناصحان گرداند و بتلف در معرض محبت آید و چون بر سر او قوف آید  
 و فرصت میاید با یقین و بصیرت دست بکار کند و هر زخم که زنده چون برق بی حجاب باشد و چون قضا  
 بی خطا رود و من زانغان را آرموده بودم و اندازم دور سینی و کیاست ایشان باشند تا این طعون را بدیدم  
 و سخن او بشنودم روشنی رای ایشان مقرر گشت ملک بومان با شاریت او التفات نکرد و بفرمود ما ز داغ را  
 عزیز و کرم و مرقد و محترم داشتند همان وزیر که بگشتن او ایل بود گفت اگر داغ را نمی کشید باری بروی زنده  
 چون دشمنان کینه و از کرا و این شویید که موجب آمدن او جز مفدت کارمانیت ملک از استماع آن  
 بصیحت امتناع نمود و سخن آن مشیر به نظیر را خوار داشت و ز داغ خدمت او بگری بریدند متریزیت  
 و با یاران و اکفاء رفیق تمام میکرد و هر روز محل او در دل ملک و اتاع او شریفی باشد و ثقت رعیت و پادشاه  
 بکمال مناصحت ادبی اقرود و در همه معاند او را محرم می شمرد روزی در محفل عام گفت ملک زانغان مرا  
 بیوحی بیازرد چو نه مرا خواب و فرجه باشد تا کینه خویش از او توایم که گفته اند الکافاة فی الشبیهة و  
 و در ادراک این آرزوی قائل کردم بحقیقت بشناختم که تا من صورت و پندارم بدین آرزو  
 نخواهم رسید و از علم شنوده ام که چون مظلومی در دست خصمی جا ز افد دل بر آید بنهد و بر نشستن باش  
 بسوزد قربانی پذیرفته کرده باشد و هر دعا که در آن حال بگوید با حاجت پیوندد اگر رای ملک میزد بفرماید  
 تا مرا بسوزد تا در آن وقت که گرمی آتش من برسد از باری عزیمت خواهم تا هر ایوم کردانم تا کمر بدان سبلیت  
 بر آن ستمکار دست یابم و این ل بریان بدان تشقی حاصل آرم و در این مجسم آن بوم که بگشتن او ایل  
 میکرد ظاهر بود و گفت شعر که چو ز کس نستی شوخ و چلا تیره دل پس روی و ده زبان چون گل سخن مایش  
 راست مزاج تو ای مگر در جمال ظاہر و نه باطن بسوی شراب خراب است بگریم و خورشیدی که

## باب فی الیوم والعزبان

گذرد و او آنقدر باشد و اگر خسته بلید و شش خبیث ترا بار بار بسوزانند و باد با بران برانند گوهر ناپاک تواند  
 قرار اصل نخود و غنیمت و گوی محبت تو با پاک بشود نه یا تش بسوزد و با جوهر تو میکرد و میل  
 تو از موت زانگان نکرده همچنان که آن موش که آفتاب و ابرو باد و کوه را بروی تو همی عرضه کردند  
 رو بر سینۀ هم نهاد و آب سرد بروی هر ریخت و موش را که از جنس او بود بر گرفت ملک پرسید که  
 چونست آن حکایت گفت آورده اند ز ابدی مستجاب الدعوه بر لب جوی نشسته بود علیواج  
 موش بیژن کند پیش او ز ابرو بر او شفت آمد برداشت و در برکی چیده تا سخانه برود باز اندیشید  
 که اهل خانه را از وی رنجی باشد و عاگرد تا یزدت عالی او را دختری پرداخت تمام میل راست اندام چنانچه  
 آفتاب رخسارش آتش در سایه چاه زرد و سایه زلفش دود از خرمن ماه بر آورد

اصرت بضوء البدر و البدر طالع | و قامت مقام اسس لما تقیبا | و او را پزند یک مریدی برود فرمود  
 که تربیت دارد مرید در عهد و دختر مطلق نمود چون بال کشید و از دام طفولیت برگذاشت زاهد گفتی  
 دختر بزرگ شوی ترا از جفتی چاره نیست از آدمیان هر که را که خواهی اختیار کن تا ترا بدو هم دختر  
 گفت شوی توانا و قادر و دانا خواهی که انواع قوت و شوکت او حاصل باشد زاهد گفت مگر آفتاب را میخواهی  
 گفت آری زاهد آفتاب را گفت این دختر نیکو صورت و مقبول شگفت میخوام که در حکم تو باشد که من شوی توانا  
 خواست آفتاب جواب داد که من ترا از خود قویتر نشان دهم که خود مرا بپوشاند و آن ابراست که تو  
 را پوشاند و عالمیان را از جمال چهره من محجوب گرداند زاهد نزدیک ابر آمد و همان فصل بگفت ابر  
 گفت باد از من قویتر است و را بر جانب که خواهد میرد پیش وی چون مهره ام در دست مهره باز نزدیک  
 باد رفت و فصل سابق بگفت باد گفت تو تمام کرده راست که مرا سنگبار و خاکسار نام کرده است  
 و دولت و حرکت ما را در لباس نقصت با دینیا بد و او ثابت و ساکن بر جای قرار گرفته است  
 و اثر زور من در وی کم عکس از آواز زم است در گوش گرد زاهد این غم و شادی با کوه بگفت جواب  
 داد که موش از من قویتر است که اطراف مرا بشکافد و در دل من خانه سازد و دفع او بر خاطر نتوانم گذرانند  
 دختر گفت راست میگوید شوی من اوست زاهد او را بر موش عرضه کرد جواب داد که حقست من از جنس  
 من توانم بود دختر گفت زاهد عاگرد تا من موش شوم زاهد دست برداشت و از حق تعالی خواست  
 تا او را موش گرداند با جابست پیوست و او را بر موش داد و مثل تو همین است و کار تو ای مکار غدا  
 همین مزاج دارو شر با راهی مانده این تمام و در آن که منافق حکمی ما را باش یا ما سپی  
 و الصدق بلکه علیک تل به فیما نجت منجبه الا بنجاح ملک بهمان چنانکه رسم بید و نشان  
 این نصیاح نشود زانغ برای ایشان هر روز حکایتی دلگشای و شلی غریب می آوردی و نبوی